

سخن سردبیر

الهام مقیسه



رویای آینده میناب

و مطیع، اطاعت کرد. حواسشان به همه چیز بود؛ به حرمت فرش‌ها و به وسایل تکه‌تکه‌شده‌ای که هر کدام برای صاحبشان یک خاطره بودند. از دفترچه‌ها و کیف‌هایی که شاید متعلق به دختری هم‌سن خودشان بود، عکس می‌گرفتند و در چشم‌هایشان، هم غمی بزرگ بود و هم عزمی برای ترمیم. اینجا سلسله مراتب داشت؛ همه گوش به فرمان فرمانده بودند؛ همان دختر ۱۶ ساله. وقتی کار شیشه‌ها تمام شد، خانم‌هایی آمدند برای نظافت نهایی؛ مادران همین دخترها. پرسیدم: «چند ساله‌اند؟» گفتند: «۱۶ و ۱۷ سال... محدثه ۱۸ سالش است.»

گفتم: «به زور می‌آیند؟» مادرها خندیدند؛ خنده‌ای که بوی افتخار می‌داد: «آنها ما را به زور می‌آورند! هرچه می‌گوییم خسته می‌شوید، می‌گویند همین کار کوچک را هم که از دستان برمی‌آید از ما دریغ نکنید. یکی‌شان از مهمانی، مستقیم با همان لباس‌های مهمانی‌اش آمده اینجا...»

آن شب، وقتی به قاب عکس روی دیوار نگاه کردم، ناخودآگاه فکر کردم به تو... به تو که حالا نیستی، اما ریشه این رویش‌ها در باغچه دل توست. گفتم: «دست‌پرورده‌های شما هستند دیگر... همین قدر باراده، همین قدر لطیف، و چه زیبا، مسئولیت‌پذیر.»

فکر رفت پیش مادران دانش‌آموزان میناب. شاید آنها هم برای فرزندان‌شان رویای همین روزها را در سر می‌پروراندند؛ رویای آینده میناب. رویای روزی که بچه‌ها قد بکشند و دبیرستانی شوند، مسئولیت‌پذیر باشند و بارهای روی زمین مانده را بردارند. اما دریغ ...

وقتی که رفتی، زمان در نقطه تلاقی رفتنت ایستاد؛ انگار جهان هم با ما عزا دار شد. اگر از حالمان می‌پرسی، خب... می‌گویم خوبیم، اما تو باور نکن.

«رفتنت، رفتن جان است؛ خودت بهتر از هر کسی می‌دانی!» آن روزها دلم در خانه بند نمی‌شد. تهران هم دیگر آن تهران همیشگی نبود؛ انگار روی صورت شهر، غبار غم نشسته بود. ماندن در روزمرگی‌ها، دیگر عطش روحم را سیراب نمی‌کرد. یک روز از دوستی شنیدم که گروهی برای التیام دردهای مردم جنگ‌زده، به محل اصابت‌ها می‌روند. پرسیدم: «خطرناک نیست؟» و او با همان نگاهی که انگار به عمق ناآگاهی من می‌خندید، گفت: «کجای کاری؟ تهران همین الان کلش خط مقدمه!»

به امتحانش می‌ارزید. رفتم. فکر می‌کردم با دستی پُر از مهارت‌های زنانه می‌روم، اما وقتی به ساختمان آسیب‌دیده رسیدم، دیدم که انگار در کلاس درسی را باز کرده‌ام که استادانش، دختران نوجوان‌اند.

صدای مردی توجهم را جلب کرد که انگار داشت با یک «فرمانده» مذاکره می‌کرد. به دخترک کاورپوشی که با دستکش‌های ضخیم، با در دوجداره تراس کلنجر می‌رفت، می‌گفت: «دخترم، اجازه بده من دوباره امتحان کنم...»

دخترک که از پشت ماسک هم می‌شد اخم‌های جدی و مصممش را دید، بالحنی که هیچ جای چون و چرایی نداشت، گفت: «لطفاً شما آن طرف‌تر بایستید که زخمی نشوید؛ من کارم را بلدم.» هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که قاب شیشه، با مهارتی که از او انتظار نمی‌رفت، جدا شد. دختر دیگری مثل برق پرید جلو، شیشه‌ها را توی سطل جمع کرد و رو به صاحب‌خانه گفت: «آقا! حالا شما این سطل‌ها را ببرید پایین.» و صاحب‌خانه، بی حرف